

خاطره‌یی از حکومت کودتا

و ارحام صدر

دکتر مصطفی شهرام - اصفهان

□ تهران، ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

ساعت دو بعدازظهر، منتظر اخبار از رادیو ایران بودیم. به جای اخبار، ترانه‌یی از ام‌کلثوم (خواننده‌ی مصری) گذاشتند. من به صاحب‌خانه که میزبان ما بود، گفتم: اخبار را پخش نکردند...! با نگاه اندیشناکی به من نگریست. ترانه‌ی ام‌کلثوم بیش از ده دقیقه ما را به خود مشغول داشت و با تمام شدن آن ترانه‌یی از شادروان دلکش گذاشتند. آن هم طولانی بود و ما منتظر اخبار بودیم که از آن خبری نشد.

به کنار رادیو رفتم، موج رادیو اصفهان را گرفتم، صدای شادروان رضا ارحام صدر هنرمند بزرگ را شنیدم که می‌گفت: اصفهان مقاومت می‌کند، پاینده باد حکومت ملی دکتر محمد مصدق... زنده باد جبهه‌ی ملی و به دنبال این جملات موزیک نواخته می‌شد... دوباره رادیو ایران را گرفتم. چندین بار سلام شاهنشاهی نواخته شد و سپس... میراشرفی گفت: من میراشرفی هستم، دکتر فاطمی به دست مردم قطعه‌قطعه شد، بشیر فرهمند مدیر رادیو گریخت، خانه‌ی مصدق غارت شد و به آتش کشیده شد و باز هم سلام شاهنشاهی... دو مرتبه رادیو اصفهان را گرفتم. از صدای رضا ارحام صدر خبری نبود و موزیک نواخته می‌شد...

موج تهران را گرفتم. سرلشگر زاهدی به عنوان نخست‌وزیر با ملت سخن گفت و سقوط حکومت ملی مصدق و مردم را اعلان داشت.

سال‌ها بعد همسایه‌ی رضا ارحام صدر هنرمند بزرگ شدم و او از گنجینه‌ی خاطرات خود برایم تعریف کرد که در آن روز به رادیو اصفهان تلفن شد، عده‌ی زیادی چماق به دست، به سوی رادیو اصفهان می‌آیند تا رادیو را تصاحب کنند و گوینده‌ی آن را، با چماق از پای درآورند. چون صدای هیاهو در خارج رادیو بلند شد، من از در دیگری آن‌جا را ترک نمودم و در کنار نهتری و پل بلند آن خود را مخفی کردم و شب چون آب‌ها از آسیاب افتاد، به خانه رفتم و صدای حکومت کودتا را شنیدم و از آن به بعد هرگز به گویندگی رادیو نپرداختم و کار هنری خود را در تئاتر گروه ارحام صدر با طنز و کنایه آشکارا و نهفت آغاز کردم...

روانش تا جاودان آمرزیده باد که همیشه مهر مردم را در دل داشت و به حکومت مردم بر مردم دل بسته بود. ■

خاطره‌یی از حکومت کودتا

سیدعلینقی امین، فاطمه عربشاهی و نظام‌زاده

سیدحسین امین - تهران

□ سبزوار، ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

عصر روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود. البته من بعد فهمیدم که آن روز، روز ۲۸ مرداد بوده است. من و مادرم و خواهرانم در باغ پدربزرگ مادری‌ام (مرحوم آقامیرزا حسین عربشاهی معروف به آقای شاه) بودیم. خبر آوردند که پدرم مشغول سخنرانی بوده و مردم ریخته‌اند و سخنرانی او را به هم زده‌اند. حالا معلوم نیست که پدرم کجاست؟ خانه‌ی حاج‌آقای نظام‌زاده (پسرعموی پدرم و شوهرخواهر پدرم) را هم آتش زده‌اند و او هم فرار کرده و معلوم نیست کجاست. از شنیدن این خبر حال مادرم به هم خورد و مادربزرگ و همه‌ی زن‌ها دور او را گرفتند. بعدها مادرم (فاطمه عربشاهی سبزواری) به من گفت که آن روز به شنیدن این خبر که احتمال خطر جانی پدرم را داده است، بچه‌ی سه ماه و نیمه‌ی من را که در رحم داشته است، سقط کرده است. وی هم‌چنین از قول مادربزرگم یعنی مادر پدرم (بی‌بی عالم امین) می‌گفت که وی در حالی که مادرم درگیر رنج خود بوده است، گفته است: عمه‌جان، بچه‌ات «پسر» بوده است.

در آن گیر و دار کسی متوجه و مواظب من نبود. اصلاً هیچ کس حواسش به من نبود. وضع مادرم به قدری خاد بود که همه‌ی زن‌ها مرا تنها داخل یک باغ بزرگ گذاشته و خودشان به داخل اتاق‌ها رفته بودند. من همین‌قدر فهمیده بودم که مادرم به خاطر پدرم ناراحت شده. هرچه بوده برای پدرم خطری پیش آمده و پدرم گم شده و حالا هم که مادرم در خطر افتاده، پدرم به ما ملحق نشده است. دقایقی جلوی در باغ به انتظار ایستادم. خبری نشد.

من در عالم بچگی به جست‌وجوی پدرم از باغ پدربزرگم در پایین کوچه‌ی نقابشک به طرف خانه‌ی خودمان در اول کوچه‌ی پامنار در وسط خیابان بیهق راه افتادم. این راه را صدها بار طی کرده بودم. حسینیه‌ی دباغ‌ها / هیأت ابوالفضل را رد کردم و کم‌کم به وسط راه رسیدم. دیگر شب شده بود و مغازه‌ها چراغ‌های خودشان را روشن کرده بودند. یک مرتبه دیدم کسبه دارند چراغ‌های توری‌شان را خاموش می‌کنند. چند تنی هم با چوب و چماق راه افتاده، «دخل» مغازه‌ها را خالی می‌کردند و صاحب مغازه‌ها را می‌زدند. من از یافتن پدرم مأیوس شدم.

بعدها مادرم به من گفت: به انجمن تبلیغات اسلامی که ریاست آن با نظام‌زاده پسرعموی پدرم بود و همه‌ی اعضای آن مصدقی بودند، حمله کرده‌اند، به قول مادرم که من هنوز هم باور نمی‌کنم، مهاجمان قرآن‌ها را دور ریخته‌اند و... ■